

# زیردرخت انجیر



زهرة حسینی

نمی‌آوردی. برای همین نگاه می‌کردی به انجیرهایی که روی زمین افتاده بودند و باهاشان حرف می‌زدی. حتمی خواب‌هایت را برای‌شان تعریف می‌کردی. مسخره‌ات هم که می‌کردم، عصبانی نمی‌شدی. نه از رفتار من نه از رفتار هیچ کس دیگر. اگر هم می‌شدی صدایت در نمی‌آمد. شکایت نمی‌کردی. شکایت می‌کردی هم نمی‌شنیدم. صدایت را فقط خودت می‌شنیدی. حرف‌هایت را فقط خودت می‌فهمیدی.

من که نمی‌فهمیدم جان مادر. با آن لب شکافته که سی سال پیش اولین چیزی بود که قابله وقتی سرت پیدا شد بر صورت خونی‌ات دیده بود. حق هم داشتم. خاطر هم هست وقتی قابله دعای بر پوست نوشته زودزایی را از بازویم باز می‌کرد، هیچ نگفت؛ اما پچ پچ زن‌ها و لب به دندان گزیدن‌ها در نور پیه‌سوز همه چیز را برایم روشن کرده بود. صدای پدرت را از تاریکی پرچین می‌شنیدم به زنی که پشت در نشسته بود، امر می‌کرد داخل بیاید و ببیند پسر است. بعد قدم‌های سنگینش را دیدم که از در داخل می‌آمد و وقتی تشت‌ها و کهنه‌های خونی را بیرون می‌بردند، لحظه‌ای سایه‌اش با شانه‌های فروافتاده روی من افتاد. دیدم که تسبیح میان انگشتانش مچاله شد. من دامن قابله را چنگ زدم، قابله چاقویی را که برای رماندن النخاتو با آن دور بسترم خط می‌کشید، کنار انداخت و تو را در آغوشم گذاشت.

درست در سمت راست خط میانی لب‌هایت شکافی به بزرگی انگشت اشاره‌ام بود که وقتی نگاه می‌کردم ته حلقه دیده می‌شد و گوشه آن باریکه لبی معلق آویزان. بگذار بگویم تو که هیچ وقت خودت را توی آینه ندیدی. همیشه خدا توی زیرزمین بودی. نمی‌فهمیدم چه کار

وقتی که رفتی تنها چهل روز در شهر دوام آوردم. آن خانه قدیمی اگر تا به حال خراب نشده، خیلی تحمل داشته. امشب ماه کامل است. حتمی به خوابم می‌آیی. زیر درخت انجیر می‌نشینم و خاک را می‌کنم. بعد از میان خاک چمدان تو را بیرون می‌کشم و تو را از داخل آن بیرون می‌آورم. چند بار دورت می‌چرخم و آخرش مقابلهت زانو می‌زنم و تو را سجده می‌کنم. تو همیشه می‌گویی گشنه‌ام. از گشنگی می‌میرم. می‌بینی؟ همه‌اش را می‌دانم.

از خدا که پنهان نیست از تو چه پنهان. اعصابم خراب شده بود. ناراحت بودم. چهل روز بود که همین خواب را می‌دیدم. خودم را می‌زدم. گریه می‌کردم. زار می‌زدم. فایده نداشت. سیل هم از چشم‌هایم می‌آمد، خواب دیدنم از بین نمی‌رفت. رفتم پیش مامایت. از خواب‌های هر شبم گفتم. کلافه بودم.

مامایت اول چشم‌هایش را بست. بعد به چشم‌هایم خیره شد و گفت هر شام جمعه باید خیرات بدی. هر شام جمعه خیرات دادم. سفره صلوات گرفتم. فایده نداشت. همان‌جای همیشگی داخل زیرزمین نشسته بودی. تکان نمی‌خوردی. نه غمناک بودی نه خوشحال. هر دفعه که از زینه‌های پرچین پایین می‌آمدم و داخل مطبخ می‌رفتم نگاهم می‌کردی.

نه، دیگر طاقتی برای ماندن نبود. باید می‌رفتم. به تو فکر می‌کردم و عذاب می‌کشیدم. نمی‌توانستم از کارهایت سر در بیاورم. چطور می‌توانستم تحمل کنم و خم به ابرو نیاورم؟ چطور می‌توانستم از خواب‌هایم بیرون‌ت کنم؟ تو که هیچ وقت خواب نمی‌دید؟ می‌دید؟ حتمی می‌دید. همه آدم‌ها خواب می‌بینند. جلوی من به روی خودت

می کردی. دوست نداشتی موهای لخت آشفته‌ات را شانه کنی یا حتی نگاهی به آئینه بیندازی و خودت را توش ببینی. اصلاً با آئینه قهر بودی.

گریه‌هایت انگار اول از انتهای لب شکافته‌ات دیده می‌شد و بعد به گوشم می‌رسید. همین جیغ‌ها و گریه‌های همیشگی‌ات بود که از خاطرم برد، شش سال تمام رو به قبله یا علی گفته بودم و به شکم کوبیده بودم تا پدرت بتواند نام پدرش سید مصطفی را نگه دارد. همان شبی که به دنیا آمدی، بارانی شروع شد که روزها و شب‌ها ادامه داشت. مردم بی‌توجه به دانه‌های درشت تگرگی که سرهاشان را سوراخ می‌کرد، دسته‌دسته برای دیدنت می‌آمدند. دهان به دهان نقل گشته بود به خاطر مرگ سید مصطفی زیر شلاق طالبان است که تو با این سق شکافته به دنیا آمده‌ای تا همیشه از گهوارة چوبی‌ات صدای جیغ و گریه بلند باشد؛ اما نه تو گرسنه بودی سیر نمی‌شدی. من که می‌دانستم نمی‌دانستم؟ وقتی قطرات شیری که از نوک پستان‌هایم می‌بارید به دهانت نریخت، فهمیدم. آن‌ها که شیر خوردن تو را ندیده بودند. حتمی بی‌خبر بودند از لب نندوخته‌ات که هیچ وقت خدا نمی‌گذاشت تا آن‌جا که شکمت می‌خواست سیر شوی.

شب هفتم بود که بی‌هیچ ضیافت و پای‌کوبی پدرت با شکاف ابدی میان ابروها گوسفندی عقیقه‌ات کرد و نامت را بی‌بی گل گذاشت. بعد سوار بر اسبش به مردها پیوست و به کوه‌ها پناه برد.

تا چند سال بعد که با قد خمیده و شانه‌هایی فرو افتاده و زخم مهلک در سینه، سوار بر اسبش به خانه بازگشت، تو تنها کلماتی بی‌معنا به زبان می‌آوردی و به سختی از من جدا می‌شدی. دائم پستان راست من توی دستت بود یا به پیراهن چین‌دار من می‌آویختی که از زینه‌های مطبخ بالا می‌رفتم. یا زیر درخت انار گلیم می‌بافتم. حتمی پدرت یادت هست نه؟ عکسش از دیوار مهمان‌خانه‌آویزان بود؛ ولی...

زیر درخت انجیر ایستاده بود. کوله بر دوش و تفنگ در دست. قبل از رسیدن مرگ به انگشتانش همان‌جا زیر درخت انجیر نشست. تمام خون بدنش داخل گودال زیر تنه درخت جمع شد. حتم دارم صورت بهت زده‌تو را که از دامنم آویزان بودی، واژگونه دید که گوش‌هایش به روی فریادهای ما بسته شد.

نه ماه بعد از مرگ پدرت بود که ریختند توی خانه و تمام خانه را گشتند. منتظر آمدن‌شان بودم. می‌دانستم یک روز سروکله‌شان پیدا می‌شود. پستوها را جست‌وجو کردند. قفل بکس‌ها را شکستند. رویه تشک‌ها و بالش‌ها را دریدند و با قنداق تفنگ به صورت من کوبیدند. آری خون می‌آمد؛ اما لحظه‌ای گمان نبردند رد میل سلاحی را در چاهی بگیرند که تو روی گلیمی بر سر پوش چوبی آن چمبر زده بودی و موهایت را می‌خوردی. راستی همان شب بود که خدیجه به دنیا آمد. گفته بودم؟

روزبه‌روز بزرگ‌تر و کج و کوله‌تر می‌شدی. اوایل همه‌اش توی خانه بودی. بعدها سر از کوچه درآوردی. با صدای کف زدن بچه‌ها می‌رقصیدی و دست‌های استخوانی‌ات را در هوا تکان می‌دادی. گِل به کومه‌ات می‌مالیدی و مردها که از کنارت می‌گذشتند پیراهنت را بالا می‌دادی و سینه‌های کوچک‌ت را نشان‌شان می‌دادی. مردها می‌خندیدند؛ اما زن‌ها ورد می‌خواندند و رو به تو فوت می‌کردند. من به رویت سیلی می‌کشیدم و تو را با لَت به خانه می‌بردم. خدیجه با نیشگون کبودت

می‌کرد و مامایت سر من داد می‌کشید که مار زاییده‌ای و... مار، در جوابش هیچ نمی‌گفتم. چه داشتم که بگویم؟ به تو یاد می‌دام سر تشت چندق بزنی و چرک از رخت‌هایت در بیاوری، آب زرد را بیرون بریزی و دوباره به رخت‌هایت چنگ بزنی یا دستمال را جلوی آب‌هایی بگیری که مثل آبشار از دهانت سر ریز می‌کردند.

از دستت حرص می‌خوردم. از دست حرکات عروسکی کوکی‌ات از آن همه بی‌توجهی و سرخوشی‌ات. به حرف‌هایم گوش نمی‌کردی. دنبال بوی زمین‌های شورابی که آب از شان طغیان کرده بود به جنگل می‌رفتی. می‌لنگیدم و زیر لب پدرت را نفرین می‌کردم. زانویم را می‌مالیدم و به گردپایت هم نمی‌رسیدم. خانه‌نشین شده بودم. به جای من خدیجه غذایت را می‌داد و موهای لخت سیاهت را می‌بافت. دیگر اصلاً داخل خانه بند نمی‌شدی. آئینه هم که برایت خریدم، خوشحال نشدی. همان‌جا جلوی چشمم پرتش کردی و هزار تکه‌اش کردی.

آن روزها هرچه دم دستت بود، می‌زدی می‌شکستی. زود بلند می‌شدم و لت می‌کردمت. در زیرزمین را به رویت قفل می‌کردم و بعد تا صبح حرص می‌خوردم تا یکی دو روز اصلاً بالا نمی‌آمدی، لب و لوجه‌ات آویزان بود و دهانت کج. صدایت که می‌زدم، نگاه‌ام می‌کردی؛ اما جواب نمی‌دادی. نه با من حرف می‌زدی نه با خدیجه. می‌شنیدم که با یک نفر حرف می‌زدی. مرا که می‌دید می‌ساکت می‌شدی و وقتی می‌گفتم لال شدی؟ هیچ نمی‌گفتی. راستی با که حرف می‌زدی؟

وقتی اولین رگه‌های خون را بین پاهای استخوانی‌ات دیدم، باز هم گمان نبردم زیر فشار بدبختی‌های زنانه خفه می‌شوی و جیغ می‌کشی. چه خبر داشتم من؟ حتی فکرش را هم نمی‌کردم. تازه می‌فهمیدم چرا ساعت‌های طولانی در تشناب می‌مانی و می‌خندی یا درخت انجیر بی‌زبان را بغل می‌گیری و پایت را دورش حلقه می‌کنی و خودت را به او می‌مالی. نفهمیدم چون سینه‌هایت به کوچکی سینه مردان بود و دنده‌هایت از لاغری بیرون زده بود. نفهمیدم چون سرم گرم خواستگارهای خدیجه بود که اندوه مرگ پدرت را از خاطرم برده بود.

خدیجه رفته‌رفته یاد گرفته بود جلوی آئینه تارهای اضافی ابرویش را بردارد. خالی با مداد کنج لب بنشانند. جوراب شیشه‌ای سفید و پیراهن‌های تنگ بپوشد. عاشق شده بود. تو مدام از خانه بیرون می‌رفتی. سرت گرم بازی و خوش‌گذرانی خودت بود. خوب و بد خودت را نمی‌فهمیدی. آقایات مرده بود. مامایت درگیر زندگی خودش بود. کسی نبود این‌ها را جمع کند. بدم می‌آمد از این زندگی از این قریه، از تو که هیچ چیز نمی‌فهمیدی.

یادت هست خدیجه گاهی برای آوردن ترشی و پهن کردن رخت‌هایش از پله‌های زیرزمین پایین می‌آمد. دیده بودم که جلوش می‌ایستادی و به سینه‌های برجسته، گودی کمر، قد بلند و صورت استخوانی‌اش خیره می‌شدی. با انگشت اشاره به یک چیز اشاره می‌کردی و چیزهای گنگی می‌گفتی. خدیجه دست به کمر می‌ایستاد و لب کج می‌کرد. حق هم داشت. من هم نمی‌فهمیدم چه می‌گویی و به چه اشاره می‌کنی. من آن روزها اصلاً نفهمیده بودم چه کار می‌کردی. بعدها فهمیدم وقتی پیش چشم خودم دیدم. زبان نداشتی و گرنه حتمی خودت برایم می‌گفتی. تو





بود توی صورتش. دستش را تکیه داد به درخت. نالید و گریه کرد. تا زنده بود گریه‌اش را ندیده بودم. صدای بغض آلودش در آمد، چه کارش داری زبان بسته را؟ باهاتش گریه کردم. چنگ زدم به سینه‌ام. کاش من هم مرده بودم.

چند ماه طول کشید تا خواب آن شب را فراموش کنم. در آن چند ماه موهایم سفید شد. چشم نداشتم که ببینم نه سفید شدن موهای خودم را می‌دیدم نه جوان شدن تو و خدیجه را. به خانه که نگاه می‌کردم، عزا می‌گرفتم. دیوارها نیمه ریخته و پخش شده بود. شیرها چکه می‌کرد. گلیم مطبخ از چند جا سوخته بود. تو هم که همیشه خدا گم بودی. خدیجه هم از من کورتر شده بود. کور که نه راحت شده بود. کسی نبود از شلختگی و بی‌خیالی‌اش که زده‌زده به همه‌جا سرایت کرده بود، ایراد بگیرد. من که می‌آمدم غیث می‌زد. مثل سایه می‌رفت و ناپدید می‌شد. صدایش می‌زدم، جوابم را می‌داد؛ اما رویش را بر می‌گرداند.

یک بار نزدیک ظهر به مسجد رفتم. صدای قارقار کلاغ‌ها می‌آمد؛ اما ملأ اذان نگفته بود. با عجله کفش‌هایم را پوشیدم و برگشتم. پشت در که رسیدم، ایستادم و گوش تیز کردم. فهمیدم کسی در حولی نیست. یک راست رفتم به اتاقی که خدیجه تویش بود. پرده‌ها را کشیده بود.

هم که کم نمی‌آوردی. چنگ به صورتش می‌کشیدی و لباس به تنش پاره می‌کردی. دنبالش می‌دویدی، خانه یک دفعه از صدای جیغ پر می‌شد.

همیشه بعد از شنیدن صدای جیغ خدیجه و افتادن و شکستن کوزه‌ها بود که موهایت را می‌کشیدم و بامشت به سرت می‌کوبیدم. یک‌بار با دو مشت محکم کوبیدم توی سرت. از جای تکان نخوردی. دست را توی موهایت بردی و یک چیز بیرون کشیدی. بعد آرام از جای بلند شدی. به خدیجه هم نگاه نکردی به من هم همین‌طور. فکر کردم با تحقیقی که شده‌ای الان هلم می‌دهی و مرا می‌زنی. زورش را هم داشتی؛ اما لنگ‌لنگان به زیر زمین رفتی و در زیر زمین را بستی.

همیشه نگران شکمت بودم. می‌دانستم هیچ وقت سیر نمی‌شوی. قایلی پختم و سفره انداختم. با همین پای درد دنبالت آمدم. نشسته بودی رو به روی چمدانت. زانوهایت را بغل گرفته بودی و سرت را گذاشته بودی روی کاسه زانوهایت. با یک نفر حرف می‌زدی. وقتی صدای پای مرا شنیدی ساکت شدی. صدایت که زدم، نگاه نکردی. مثل این که آدم غریبه‌ای باشم، اصلاً نگاهم نکردی. چشم و ابروی پر و مشک‌ات به خودم رفته بود. وقتی نگاهم نکردی اشک از چشم‌هایم ریخت. همان شب خواب پلرت را دیدم. زیر همین درخت انجیر ایستاده بود. نور افتاده

داشتی که بروی؟

دیروز صبح از زینه‌های زیرزمین پایین رفتم تا همین چند وقت پیش جرئت قدم گذاشتن به آن‌جا را نداشتم. قفل چمدان کهنه پدرت را که بعد از مرگش برای خودت برداشته بودی، شکستم و در آن تمام چیزهایی را پیدا کردم که سال‌ها پیش فراموش‌شان کرده بودم. یک آئینه چهل تکه خودم، آن آئینه را برایت خریده بودم، یادم هست که جلو چشمم پرتش کردی و چهل تکه شد. یک لنگه کفش سفید حتمی برای خدیجه آورده بودند؛ اما حالا پایون سفید رویش کنده شده بود و پاشنه‌اش لقی می‌زد. گوشواره‌های طلایم یعنی تمام مدت آن‌جا پیش تو بوده‌اند؟ هی خدایا دم هست که دنبال‌شان گشتم؛ اما هیچ به فکرم نرسید که تو برشان داشته باشی. بعد از میان تکه‌پاره‌های پارچه‌انجیرهای خشک شده دانه‌های گردنبند و تسیخ پاره شده سکه‌های شاه‌های سرنگون شده تپله‌ها و خرده شیشه‌های شکسته، عکس مردی را پیدا کردم که سال‌ها پیش از دیوار مهمان‌خانه آویزان بود و وقتی یک صبح چشم باز کردم فقط میخ را دیدم که بی هیچ عکسی فقط بخش سفید مانده دیوار را نگه داشته بود. مردی که سیبل کلفت داشت و پشت گردنش کلفت بود. بازوان سنگین داشت و شکمش جلو آمده بود. شانه‌هایش پهن و سینه‌اش پر بود. مردی که همان شب که برای اولین بار تو را دید، قیدت را برای همیشه زد؛ یعنی تمام مدت با همین مرد قصه می‌کردی؟ باورم نمی‌شود.

همان روز بود که چمدان کهنه و بستری رخت خواب‌هایت را بیرون کشیدم و زیر درخت انجیر آتش زدم؛ اما فایده نداشت. موهایت مثل یک کپه کرک و پشم افتاده بود توی صورتت. گرد و غبار نشسته بود روی صورتت. حتی دست بلند نمی‌کردی موهایت را از صورتت کنار بزنی. همان جای همیشگی نشسته بودی و نگاهم می‌کردی. با این کارهای اعصابم را به هم می‌ریختی. دلم می‌خواست به رویت سیلی بزنم و بپرسم چه مرگت شده؟ چرا از خواب‌هایم بیرون نمی‌روی؟ چرا یک بار هم که شده یک حرف جدید نمی‌زنی؟

چهل روز می‌شد که مرده بودی. مامایت می‌گفت گوشم سنگین شده دروغ می‌گفت. تمام چیز را می‌شنید و در دود و بوی موشک‌ها و نفیر انفجارهای هواپیماهای آمریکایی توی کفنی‌اش می‌خوابید. انعکاس صداها خسته و زنگ‌دار توی گوشم طنین می‌انداخت. مثل چیزی که واقعیت نداشت. جنگل و زمین‌های شورابی هم نبودند. رود عقب نشسته بود و دیگر بالا نمی‌آمد. صدای جیرجیرک‌ها جایش را به عف‌عف سگ‌های سیر داده بود و حاصل‌خیزی خاک به پوکی و بی‌ثمری مرمی‌ها می‌ماند که خودت زیر درخت انجیر چال کرده بودی.

به اتاق‌های خالی خانه نگاه می‌کردم که از سکوت خفه شده بود. همیشه چیزی عجیب در این خانه بود که آن‌را زنده نگه داشته بود. در آئینه چهل تکه، لنگه کفش خدیجه، گوشواره‌های طلا که گذشت زمان هم نمی‌توانست برای کسی بازگویی‌شان کند. حتمی باید مثل یک راز همیشه پنهان می‌ماند. در چمدان کهنه و رنگ و رورفته در زیرزمینی در بسته در درخت انجیری خشک شده، نه دیگر نمی‌شد در این خانه ماند؛ حتی برای یک لحظه. برای همین رفتم.

تاریک‌خانه غم‌انگیزی درست شده بود. از پشت در صدای خش‌خش و خزیدن به گوشم رسید. ترس برم داشت. خیال کردم دزد وارد خانه شده است. با ترس و لرز در اتاق را باز کردم. لباس‌های خدیجه را کف اتاق دیدم. نگاهم روی خدیجه خشک شد. با چشم‌های گشاد شده زل زده بود به من. انگار از چیزی ترسیده بود و سیاهی چشم‌هایش در جا مات مانده بود. این‌ها را بهت گفته بودم یانه؟

خواستگاری‌اش هم که آمدند، هیچ چیز نگفتم. چیزی برای گفتن نداشتم. اصلاً نمی‌دانستم چه بگویم و از کجا شروع کنم. نمی‌خواستم دیگر اسم خدیجه را بشنوم. فامیل و آشنا دور اتاق نشسته بودند. مامایت هم آمده بود. سینی پر از چای را که گرفت جلوم، شکم بزرگ شده‌اش را دیدم. کم مانده بود از هوای مانده اتاق که بوی عرق و پهن اسب قاطی شده بود، عرق بزند.

بعضی‌ها سر طلا و لباسش چانه می‌زنند. به مامایت اشاره کردم، حرف نزنند و کار را همان‌جا خلاص کنند. بی‌جنجال و دعوا بی‌برو برگرد. می‌دانم جان مادر. تو از همه چیز خبر داشتی. حواسم پیش تو هم بود که همیشه وقت رفتن خواستگارها آبرو برابم نمی‌ماندی و هر چه می‌گشتم، کفش‌های داماد را پیدا نمی‌کردم. در جواب تعارف‌ها و خیره‌خیره‌گفتن‌ها دنبال تو می‌گشتم. تو را پیدا نمی‌کردم. نمی‌دانستم کجا قایم می‌شدی. همان شب هم هر چه گشتم تو را پیدا نکردم. رو به کوره راهی در جنگل دویدم. از جایی صدای ریختن آب و صدای حرف زدن می‌آمد. پیراهن گلدار، جلیقه و تبنانت را که از شاخه‌های درختان آویزان بودند، دیدم. خودت هم لخت و عور شده بودی و تا شکم در آب رفته بودی، استغفرالله ماهی‌ها زیر نور قرص کامل ماه دور و برت می‌چرخیدند و به نظرم می‌رسید با دهان‌های‌شان تو را می‌بوسند. توی آب سرد نشسته بودی که هیچ تازه آب هم به سر و رویت می‌پاشیدی و از لب شکافته‌ات صدایی به گوش می‌رسید. پشت سرت کفش‌های داماد روی آب شناور بود و از آب پر شده بود. نترسیدی زکام شوی؟ راستی همیشه همان‌جا می‌رفتی؟

شبی که خدیجه برای همیشه رفت ناخودآگاه در میانه‌های وهوی رقص زن‌ها و آواز داریه‌ها تو را از یاد بردم. به پنجره باز خیره شده بودم. بهار بود و بوی باران توی هوا پیچیده بود. باد از جایی با خودش چند قاصدک آورده بود. قاصدک‌ها می‌چرخیدند و نرم می‌نشستند روی قالی. قیافه خدیجه جویری بود انگار از زیبایی و طراوت بهار بهره برده باشد. چشم‌های خدیجه هم سبز است درست مثل آقاییت. از اتاق زدم بیرون. نمی‌شد در آن هوا توی اتاق بنشینم و رقص زن‌ها را تماشا کنم. خیال کردم توی تاریکی زیرزمین نشسته بودی. عادت کرده بودی. کورمال کورمال از زینه‌های زیرزمین پایین رفتم و با چشم دنبالت گشتم. تازه به فکرم رسیده بودی که دروازه را زدند. یک تازه وارد تو را آورده بود. من که نمی‌شناختمش. تو را در جاده خاکی منتهی به شهر دیده بود. خودش گفت. چمدان به دست با همین موهای آشفته و در حال خواندن آواز از جاده سر بالایی، بالا می‌رفتی. مامایت می‌گفت پسان‌تر که شکمش را از خدا بی‌خبرها بالا آوردند، چه؟ چه کار می‌کنی؟ من اما گوش‌هایم را به روی حرف‌هایش بسته بودم و هیچ نمی‌گفتم. کجا می‌رفتی؟ کجا را